

مارتا کیست؟



ادبیات جهان - ۵۶

رمان - ۴۵

سرشناسه: گاپوننکو، ماریانا، ۱۹۸۱ - م.
عنوان و نام پدیدآور: مارثا کیست؟/ ماریانا گاپوننکو؛ ترجمه حسین تهرانی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۶۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۰۰-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Wer ist Martha?: Roman, 2012.
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۱ م.
موضوع: German fiction -- 21st century
شناسه افزوده: تهرانی، حسین، ۱۳۴۱ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PT۲۷۲۲/الف۲م۲ ۱۳۹۶
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۸۹۹۳۴

مارتا کیست؟



ماریانا گاپوننکو

ترجمه حسین تهرانی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Wer ist Martha

Marjana Gaponenko

© Suhrkamp Verlag Berlin 2012.

All rights reserved by and controlled
through Suhrkamp Verlag Berlin.

© حق چاپ فارسی این کتاب را انتشارات زورکامپ
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

ماریانا گاپوننکو

مارتا کیست؟

ترجمه حسین تهرانی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۴۰۰ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978-600-278-400-1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۵۰۰۰ تومان

مقدمه مترجم

ماریانا گاپوننکو، شاعر و نویسنده اوکراینی، سال ۱۹۸۱ در اودسا چشم به جهان گشود. شانزده ساله بود که، با ارجح دانستن زبان آلمانی به انگلیسی، در مدرسه شروع به آموختن زبان آلمانی کرد. پس از فارغ‌التحصیل شدن از رشته زبان و ادبیات آلمانی از دانشگاه اودسا، مدتی در ایرلند و لهستان زندگی کرد و هم‌اکنون در وین و ماینتس اقامت دارد. ماریانا گاپوننکو آثارش را به زبان آلمانی می‌نویسد.

گاپوننکو فعالیت ادبی‌اش را در سال ۲۰۰۰ با سرودن مجموعه اشعار سوارکاران بی‌اشک^۱ شروع کرد. اولین رمانش گل آ نوشکا^۲ در سال ۲۰۱۰ وارد بازار کتاب شد. مارتا کیست؟ دومین رمان نویسنده است که در سال ۲۰۱۲ منتشر و با استقبال بسیار زیادی مواجه شد. نویسنده برای خلق این اثر دو جایزه ادبی معتبر آدلبرت فون شامیسو و آلفا را از آن خود کرد. این اثر حتی در سال ۲۰۱۶ هم در فهرست کتاب‌های پرفروش سال قرار گرفت. جدیدترین رمان او آخرین دو^۳ نام دارد که در سال ۲۰۱۶ منتشر شده است.

1. *Tränenlose Ritter* 2. *Arruschka Blume* 3. *Das letzte Rennen*

مارتا کیست؟ داستان پرنده‌شناسی نود و شش ساله است که خبر مرگ قریب‌الوقوعش را دریافت می‌کند و تصمیم می‌گیرد آخرین روزهای عمرش را در یکی از مجلل‌ترین هتل‌های دنیا سپری کند. منتقدان ادبی کشورهای آلمانی زبان متفق‌القول از قلم شیوای ماریانا تمجید کرده و او را شاهزاده‌خانم روسی نامیده‌اند که هم خودش هم رمانش شگفت‌انگیز است.

و وقتی نگاهم را بالا آوردم، چشمم به شاهینی بسیار کوچک و باشکوه افتاد که شبیه پرنده‌ای شبگرد بود. به تناوب، همچون نسیمی ملایم صعود می‌کرد و بعد اندکی از ارتفاعش می‌کاست، مرتباً این کار را تکرار می‌کرد... آن‌طور که تنها در آسمان می‌چرخید، به نظر می‌آمد زوجی نداشته باشد، و به کسی هم نیاز نداشته باشد، بجز به صبح و هوای آسمان بی‌کران که با آن‌ها بازی می‌کرد. او تنها نبود، ولی کل زمین را زیر بال‌هایش تنها و بی‌کس کرده بود.

هنری دیوید تورو، والدن، ۱۸۵۴

استبداد عقل، شاید سخت‌تر از هر چیز، هنوز در مقابل دنیا قرار دارد... هرچه اصیل‌تر و درخشان‌تر، به همان نسبت سوءاستفاده‌اش شیطانی‌تر. آتش‌سوزی و سیل، آثار مخرب آتش و آب، در مقابل خسارتی که عقل به بار می‌آورد، اصلاً به حساب نمی‌آیند.

جورج فورستر، خطاب به همسرش در نیوئاتل، ۱۷۹۳

I

سرد است عشق. عشق سرد است. ولی در قبر می سوزیم، ذوب و به طلا تبدیل می شویم... لوداسکی منتظر جاری شدن اشک‌هایش شد. ولی اشکی نیامد. با وجود این، صورتش را پاک کرد. چه چندش آور!

همین چند لحظه قبل تلفن را بهت زده قطع کرده بود. اگر آنچه از صدای نفس کشیدن پزشک خانوادگی‌اش احساس می شد بی‌قراری نبود، پس چه بود؟ بی‌قراری و موجی از فکر و خیال که به او، لوداسکی، هیچ ربطی نداشت: پودر خمیرمایه فراموش نشود... نفتالین، واکس مبل، دیگر چه... از پشت گوشی چیزهای آزاردهنده‌ای را که خودش مسبب آن‌ها بود شنید. دم، بازدم. گوشی را قطع کن، پیرمرد. گوشی را قطع کن...

لوداسکی به حمام رفت و بالا آورد. زار زد و اشک‌هایش جاری شد. برای اولین بار، پس از مدت‌ها، زار زد و بالا آورد. آخرین باری که بالا آورده بود شلوار سه‌ربعی^۱ به پا داشت. راستی اسم آن دختر چه بود؟ ماریا؟

۱. شلوارهایی که در قسمت ران گشاد و در قسمت زانو تنگ هستند. قبلاً جنس این شلوارها عمدتاً از چرم بود و، بیشتر، سیاحان و کوهنوردان و حتی دروازه‌بان‌ها آن‌ها را پا می‌کردند. م.

سوفیا؟ آن دخترک به مردی سبیلو اجازه داد دستش را ببوسد. جلویش تکه‌ای کیک بود. حسادت گریبان لوادسکی دانش‌آموز را گرفت. جلوی کافه ایستاد، خم شد و محتویات معده‌اش را در پیاده‌رو بالا آورد. همان‌طور که قفسهٔ سینه‌اش را لمس می‌کرد، کم‌کم قامتش را صاف کرد. نگاه دخترک از او عبور کرد. چشمان گردشده‌اش، که پراز شادی و لذت بود، نه متوجه او بود، نه متوجه مرد سبیلو، بلکه متوجه کیک شکلاتی...

چرا آن موقع سینه‌ام را لمس کردم؟ لوادسکی در آینه به یک لیوان آب چسبیده بود. اگر قلبم هنگام استفراغ کردن از جا کنده شده بود، دست‌ها و پاهایم از حرکت می‌افتادند. آن وقت متوجه می‌شدم که چیزی را از دست داده‌ام!

لوادسکی دهانش را شست، دوش را برداشت و روی دندان‌های مصنوعی‌اش گرفت که هنگام بالا آوردن داخل وان حمام افتاده بود و حالا به شکل کشتی واژگون‌شده‌ای آن‌جا قرار داشت. آب پروتز اُردنچر بسیار گرانبیتم و کاملاً غیرکاربردی را با خود به سمت راه‌آب برد. خم شد و با تردید پروتز را در دست گرفت - موجودی مرده که از او انتظار می‌رفت برای آخرین بار سربه‌سر کسی بگذارد.

نه، نمی‌خواست دوباره آن دخترک را ببیند. چون اگر دخترک هنوز زنده بود، حتماً تابه‌حال یا کور شده بود، یا دیوانه، یا روی صندلی چرخدار نشسته بود. راستی اسمش چه بود؟ ماریا؟ آیدا؟ تامارا؟ آیا بعد از بالا آوردن لوادسکی کیک شکلاتی‌اش را خورده بود؟ حالا چه فرقی می‌کند.

یک قرص داخل لیوان آب افتاد. پس از لحظه‌ای، شروع کرد به فس کردن و دور خودش چرخیدن، درست مثل زنبوری گیج و مست. لوادسکی با احتیاط تمام پروتز را داخل لیوان انداخت. تلق... از زمانی که صاحب دندان مصنوعی شده بود، این صدا آرامش می‌کرد. شاید به این دلیل که

معمولاً سند من^۱ را دنبال می‌کرد. احتمالاً بامزگی جادویی این صدا از همان جا می‌آمد. تلق... و او، در غروب آفتاب، سوار بال‌های رنگارنگ گل‌فراشی^۲ می‌شد. دختر، شیرین‌تر از کیک شکلاتی تو چیست؟ فقط خواب. و شیرین‌تر از خواب چیست؟ فقط مرگ.

در راه کوتاه و سخت رفتن به اتاق نشیمن، خشمگین، زنگ خوردن تلفن را تماشا کرد؛ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، انگار به او، لوکا لوادسکی، پروفیسور بازنشسته جانورشناسی، تلفنی، حکم مرگش اعلام نشده است. «باید با شما درباره نتیجه آزمایشتان صحبت کنیم – در بیمارستان، فوراً.» لوادسکی متوجه شده بود که دیگر حرفی برای گفتن وجود نداشت. صحبت درباره چه؟! اگر نتیجه خوب بود که روز یکشنبه به او زنگ نمی‌زدند، آن هم حوالی ظهر که بیماران مسن معمولاً ناهارشان را خورده و خوابیده‌اند. حتی اگر نتیجه آزمایش بد هم بود، باز هم تلفن نمی‌زدند. اگر پزشک معالج ذره‌ای تربیت خانوادگی داشت، شخصاً در منزل می‌آمد و خبر قریب‌الوقوع بودن مرگش را می‌داد. خون همچنان چکش‌وار به شقیقه‌هایش می‌کوبید. وارد شوید! باید به پزشکی که آن طرف خط بود این را گفته باشد. یا داشت خیال می‌کرد؟ لوادسکی مرتباً مچ خودش را می‌گرفت، چون دیگر نمی‌توانست بین فکر کردن، حرف زدن و سکوت کردن تفاوت قایل شود و این‌که این مسئله مرتباً ارزشش را بیشتر و بیشتر از دست می‌داد.

با برداشتن دو گام سریع، خودش را به وسط اتاق نشیمن رساند. کتاب‌هایش در میان شاخ و برگ‌های کتابخانه‌ای قابل توجه قرار داشتند. به نظر می‌آمد که در زیر نور غبارآلود خورشید منتظر وقوع حادثه‌ای غیرمترقبه‌اند؛ کتاب‌ها به معنای واقعی کلمه نفسشان را حبس کرده بودند.

۱. Sandmann. مجموعه کتابی در ژانر فانتزی سیاه...م.

۲. حشره‌ای از تیره سوسک سرکین‌غلطان...م.

لوادسکی به فکر فرورفت، مثل همیشه. یک قطره آب به هفت‌رنگی رنگین‌کمان، قبل از این‌که تلپی روی پارکت بیفتد، روی نوک دماغش برق زد. یک قدم دیگر، و لوادسکی، روی صندلی ننویس‌اش، کنار پنجره نشست. چشمانش را بست و به یقین رسید: این طوری با بهت به نظر می‌رسید، واقعی و زنده، درست مثل آن موقع که پشت پنجره کافه ایستاده بود و پرتو آفتاب پایش را روی سینه او گذاشته بود. یا پا پا نبود، بلکه نیزه‌ای بود که سینه او، سینه اژدهایی پیر، را شکافته بود؟ لبخند زد. اگر در این لحظه کسی به چهره او نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد برش نازک لیمویی زیر زبان این پیرمرد مزه مزه می‌شود. ولی کسی نبود که بتواند قیافه او را ببیند. از وقتی دوران پیری‌اش شروع شده بود همیشه تنها بود.

دوران پیری‌اش از زمانی شروع شد که پسر بچه‌ای بود. زمانی پیر شد که هنگام کوتاه کردن چمن‌ها سینه سرخی روی شانه‌اش نشست. درست مثل طلوع خورشید. سینه سرخ، با پاهای ظریفش، مثل تکه‌نان برشته‌ای روی لوادسکی نشست. سینه سرخ، بیش از هر نشان دیگری، او را تزیین کرد. به انسان تبدیلش کرد. به مردی عاقل. ساعت لوادسکی از آن‌جا شروع به تیک‌تاک کردن کرد، و در مواجهه با هر پرنده‌ای صدایش بلندتر شد.

او پیر شد، وقتی از پشت پنجره مدرسه کلاخی را دید که در حال پنهان کردن طعمه‌اش است. کلاغ دو میوه بلوط را یکی پس از دیگری از منقارش بیرون کشید، چالشان کرد و محل را با برگ‌های رنگی علامت‌گذاری کرد. کلاغ، با پرهای سیاه و چشمان یاقوتی‌اش، دغلکارانه سرش را خم کرد: لوادسکی، لوادسکی، می‌دانم که می‌دانی! لوادسکی پیر شد، آن موقع که در عروسی یا عزا به ران نیمه‌گرم مرغ‌گاز می‌زد. او پیر شد، وقتی سر میز صبحانه با قاشق ضربه نابودکننده‌ای به تخم‌مرغ زد. او پیر شد، وقتی در یالتا کاکای سرسیاهی^۱ تکه‌ای کیک از دست او ربود. و لوادسکی فریاد

۱. از انواع مرغان نوروژی کوچک. -م.

کشید: «تو خوشی‌ام را از من دزدیدی!» و پایش را به زمین کوبید. ولی خودش هم بلافاصله متوجه شد: هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند خوشی آدم را برآید. خوشی تکه‌ای کیک نیست. او مخصوصاً به شدت پیر شد وقتی در یکی از روزهای پاییز که جلوی یک ستون تبلیغاتی، که پلاکارد فیلم‌های سینمایی را به نمایش گذاشته بود، ایستاده بود و سرش را بالا آورده و مشغول تماشای پلاکاردها بود فضلهٔ پرنده‌ای مستقیم به چشمش خورد. درست وسط قلبش خورد. وسط قلب پیرش. هر بار که بال‌های رنگی سلیم‌های طلایی و سارها و توکاها تکان می‌خورند لوداسکی پیرتر می‌شد. او پیر شد، وقتی اولین بار دختری را بوسید و در گرگ‌ومیش هوا سایه‌ای را در حال عبور دید. در چشمان از حدقه درآمدهٔ دخترک فریاد کشید: «لعنت! خفاش!» و پیرتر شد و کمی بیشتر شبیه لوداسکی‌ای شد که قرار بود بشود.

و بالاخره این موسیقی بود که ضربهٔ هولناکی به این مرد جاافتاده زد. او را بلعید و بعد به بیرون تف کرد، تا دوباره ببلعدش. لوداسکی کودک، لوداسکی پیر ساده‌تر از آن بود که بر روزی لعنت بفرستد که خیال کرد موسیقی را پیدا کرده است. موسیقی او را پیدا کرد و مثل سیاه‌سرفه‌ای سخت به درونش نفوذ کرد، سیاه‌سرفه‌ای که کمر او را بیشتر و بیشتر خم کرد، و لوداسکی در مقابل موسیقی کوتوله‌تر از آدم‌کوتوله‌ها شد. لوداسکی این‌گونه عمر گذراند. قوزش، به اندازهٔ وحشتش از موسیقی و پرنندگان، رشد کرد. ولی نه موسیقی و نه پرنندگان، هیچ‌کدام، به این فکر نیفتادند که چوبشان را از بالای کمر خمیدهٔ لوداسکی بردارند.

تمام شد، پهلوان! لوداسکی ضربهٔ نرمی به ران‌های نحیفش زد. شک به ابتلای کارسینوم ریه به یقین تبدیل شد! از نجوای صبورانه و مثلاً توأم با احترام پزشکش که آن طرف خط بود پیدا بود. اگر پزشک تشخیصش را در

گوشی تلفن نعره می‌کشید آن‌قدر پیرمرد را از پا در نمی‌آورد که این‌گونه حرف زدنش از پا در آورد.

خیلی دوست داشت دعا بخواند، دعایی مناسب و از ته دل، ولی یا دعای مناسبی به ذهنش خطور نمی‌کرد یا دعاهايش به ترس از مرگ و تأسف خوردن به حال خویش آلوده می‌شد. ناپاک می‌شد، ناپاک. هرچه باشد، در جهان همه‌چیز به انسان اشاره می‌کند، تنها به انسان. حتی در به‌ظاهر خالصانه‌ترین امور معنوی هم صدای اندکی خودخواهی بلند است: من! من! من! و حتی در پاک‌ترین احساسات هم هنرپیشه کوچک پیپ‌به‌دهانی گوشه‌ صحنه حضور دارد. لوداسکی فکر کرد، چه تفهیرانگیز، آدم حتی نمی‌تواند با یک ضربه سرنوشت‌ساز هم صادقانه برخورد کند. و فهمید که لوداسکی دیگری، گویی برای تأیید این فکر، نیم‌خیز شد تا به این تصویر بخندد: پیرمردی که با کارسینوم ریه روی صندلی ننویسی نشسته و پای باشکوه پرتو خورشید روی قفسه سینه لاغر و نحیفش قرار دارد و ذرات غباری که در پرتو خورشید می‌رقصند و با این کار پرتو را مرئی می‌کنند...

لوداسکی لبانش را غنچه کرد و در افکارش روی فرش نف انداخت. وقتی آنچه درباره انسان‌ها می‌دانست وجودش را آکنده از نفرت می‌کرد دیگر چه فکری باید می‌کرد؟ اندک اطلاعاتش لذت شناخت ناشناخته‌ها را از او گرفت، لذت کشف اسرار طبیعت را که هنوز باید از روی آن‌ها پرده برداشته شود. از این‌که دیگر نمی‌توانست با اسرار طبیعت آشنا شود صورتش مثل نوجوان خامی سرخ شد. بگذار جوانان اسرار خلقت را کشف کنند - با فکر کردن به این مسئله، درد خفیفی در ناحیه سینه‌اش احساس کرد. نه این‌که از تاباندن نور حقیقت به معمای اسرار خلقت توسط دیگران، بازماندگان، ناراحت باشد، نه. لوداسکی فقط معتقد بود که حتی اگر جامعه انسانی برای این معمای ساده و بزرگ حرمتی قایل باشد، آن

حرمت غیر واقعی است؛ همین معمای ساده و بزرگ موجب رنجش خاطرش می‌شد، چون انسان‌ها فقط از سر کنجکاوی در پی شناخت طبیعت هستند، بنابراین ژست و قیافه گرفتن‌های افتخارآمیز ریاکارانه محسوب می‌شود. حتی انجام آزمایش روی خود، که به مرگ منجر شود، یا سال‌ها از خودگذشتگی نشان دادن در راه علم هم چیزی جز خودخواهی و خودنمایی محسوب نمی‌شود.

لوادسکی، در حالی که می‌لرزید، از روی صندلی بلند شد. حتی حالا هم به خودش دروغ گفته بود: انسانیت به کنار – معمای ساده و بزرگ موجب رنجش خاطرش نبود، بلکه آنچه اذیتش می‌کرد این واقعیت بود که نتوانسته حتی یک قدم به کشف معما نزدیک شود. او حسود بود و گرچه می‌دانست تمام تلاش‌ها با شکست مواجه خواهند شد، امیدوار بود که دیگران هم در این راه شکست بخورند – معمای زندگی، تا زمانی که دنیا پابرجا باشد، مرتباً از دسترس دورتر و دورتر می‌شود.

لوادسکی با خودش فکر کرد، زمان زیادی در این کرهٔ خاکی میهمان بوده‌ام. درِ بالکن را باز کرد و دوباره روی صندلی نوینی نشست. پردهٔ خاک‌گرفته برای لحظه‌ای پیکر میهمانش را در بر گرفت، هوای خیابان. خود خیابان وارد کتابخانهٔ لوادسکی شد، آن را با نشانه‌های مزاحم و در عین حال خوشایند زندگی پر کرد: با بوق خودروها، فریاد کودکان و صدای پاشنه‌های کفش خانم‌هایی که همیشه عجله دارند. حتی بریده‌هایی از گفتگوی کلاغ‌ها هم به گوش می‌رسید: دوست دارم، من هم همین‌طور، به من غذا بده! صدای یک مادر بلند شد: «آنتونیدا! شلوارت را بکش بالا!» لوادسکی ابروانش را بالا انداخت – وقتی همسن آنتونیدا بود، چنین اسم دخترانه‌ای وجود نداشت، در ضمن دخترها دامن می‌پوشیدند.

لوادسکی آه کشید: «افسوس!» این‌که چرا با شنیدن خبر قریب‌الوقوع مرگش بلافاصله از دنیا نرفت و تازه این همه گرد و خاک هم به پا کرد برای

خودش هم اسرارآمیز بود. چانه‌اش روی سینه‌اش قرار گرفت، درست مثل کشویی خالی، روی میز - دزد، این‌جا چیزی پیدا نمی‌کنی، راحت بگذار. دهانش را باز کرد. نور خورشید حالا دهان و حلقش را زیر و رو می‌کرد. زبانش را بیرون آورد و آن را دوباره سر جایش برگرداند. با خودش فکر کرد، پرندگان بهتر از ما هستند، چون می‌توانند منقارشان را کاملاً باز کنند. برخلاف انسان‌ها، که هنگام باز کردن دهان فقط فک پایینشان حرکت می‌کند، پرندگان می‌توانند قسمت بالای منقارشان را هم به سمت بالا حرکت دهند!

دهانش را آهسته دوباره بست. یادش آمد که ده‌ها سال پیش دم‌سرخ‌ی را که کنه بزرگی به چشمش چسبیده بود با دوربین زیر نظر گرفته بود. پرنده به نظر اصلاً اهمیتی به کنه نمی‌داد. پای دیوار باغی، که نور خورشید به آن‌جا می‌تابید، جلوی جفتش می‌چرخید و دم نارنجی‌اش را به نرمی تکان می‌داد. لوادسکی آن موقع می‌توانست قسم بخورد که پرنده ماده در حال جفت‌گیری به جفتش لبخند می‌زند. همیشه حدس می‌زد که پرندگان لبخند می‌زنند. حالا، که روی صندلی ننویی نشسته بود، برایش کاملاً مشخص شد که لبخند پرندگان چگونه عمل می‌کند: پرنده ماده با نگاه کردن به معشوقش لبخند می‌زد، آن هم با وجود کنه‌ای که روی چشمش نشسته بود. به جفتش لبخند می‌زد، به این ترتیب که دور او می‌چرخید.

فکر کردن به این موضوع که یک انگل در بدنش لانه کرده، که ریه‌اش خوراک موجودات دریایی شده، باعث شد که با سرخوردگی چند بار روی صندلی تاب بخورد. با خودش فکر کرد، نه تنها گرفتار این انگل شده‌ام، که اگر به شیمی‌درمانی هم تن بدهم، گرفتار ترکیبی از مواد شیمیایی هم خواهم شد، و دست‌هایم را مشت کرد.

یادش آمد که پس از گفتگوی تلفنی کلمات نامناسب زیادی به دهانش

آمده بود، کلماتی که در تمام عمرش از آن‌ها استفاده نکرده بود، کلماتی مثل انگل و پفیوز لعنتی. حتی این‌که بالا آورده بود موجب خشمش شده بود و نشانه سقوط اخلاقی اش بود. با خودش فکر کرد، اگر به درک واصل شوم، برای چه کسی اهمیت دارد. چشمانش را باز کرد. بفرما! به درک واصل شوم! ببین چه حرف‌هایی از دهانم بیرون می‌آید! پس همان بهتر که سقط شوم. سقط شوم و بیوسم! لوادسکی دستش را به نشانه انزجار تکان داد، ناله کنان از روی صندلی بلند شد و لخلخ کنان به سمت قفسه کتاب‌های پزشکی رفت.

سیکوفوسفامید؛ طنینش مثل دزد سرگردنه است... جلوی همانندسازی و تقسیم سلول‌ها را می‌گیرد. عوارض جانبی: حالت تهوع، استفراغ، ریزش مو. می‌تواند به اعصاب و کلیه‌ها آسیب برساند و میزان شنوایی را کاهش دهد. در ضمن، خسارات جبران‌ناپذیری به اندام‌های حرکتی می‌زند، مغز استخوان را مهار می‌کند، آدم را دچار کم‌خونی می‌کند و منجر به نابینایی می‌شود. بفرما، نوش جان! چقدر دوست داشت به پزشکی زنگ می‌زد و پشت تلفن فریاد می‌کشید.

تو-تو!

کو-کو-کو-چیک-چیک!

یو-یو-یو-یو!

تو-ای-ای!

و اگر پزشک می‌پرسید، این‌ها یعنی چه؟ لوادسکی جواب می‌داد: صدای جغدی اروپایی که سعی می‌کند توجه جفتش را جلب کند، مردک نادان! و گوشی را قطع می‌کرد. چه کار ردیلا نه‌ای! با داشتن نود و شش سال، به سرش زده بود دوباره دعوا راه بیندازد! پرده توری غبارگرفته، که انگار زیر آب گرفته شده باشد، آهسته به سمتش دراز شد. چشمش از پشت پرده به درخت کاج جلوی خانه‌اش افتاد، که در میان ریش‌های

سبزش مقداری طلا آویزان بود، و به پرندگانی که چهچه می زدند، بازی نور و سایه راه انداخته بودند و از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می‌پریدند، از درختی به درخت دیگر، از ابری به ابری دیگر، از روزی به روزی دیگر. پرندگان، فرشته‌هایی که میان انسان‌ها زندگی می‌کنند.

لوادسکی ناگهان احساس کرد که به عصا نیاز دارد. به کتابخانه تکیه داد و شگفت زده شد که چگونه تا به حال توانسته بدون عصا زندگی کند. سرش را به علامت تأسف تکان داد و این را پای اختلال حواسش گذاشت. قبل از این که کتاب پزشکی‌ای را که در دست داشت ببندد به آن گفت: «خداحافظ.» در حالی که دقیقاً نمی‌دانست می‌خواهد چه کار کند، در آپارتمانش چرخ زد. به جای این که به گل‌ها آب بدهد، برای خودش حریره درست کند یا گردگیری کند، برای آرام کردن خود، در کتابخانه‌اش قدم زد.

به نظر می‌آید تنها چیزی که آدم واقعاً مالک آن است همان چیزی است که نمی‌توان با آن بازی کرد. لوادسکی، در حالی که روی ذره‌بینش ها می‌کرد، فکر کرد، تنها چیزی که نمی‌توان با آن بازی کرد غرور آدم است. او به دیوارهای خانه‌اش، که به قفسه‌های کتاب مزین شده بود، افتخار می‌کرد. در واقع، این خصلت از گناهان کبیره محسوب می‌شد، ولی چنین خصلتی چطور می‌توانست بد و ضداخلاقی محسوب شود، در حالی که خالص‌تر، صادقانه‌تر و فداکارانه‌تر از عشقی بود که آدم‌ها خیال می‌کردند می‌توانند به هم بورزند؟ تنها غرور است که به دلیل خاصی نیاز ندارد و در صورتی که خواهان نداشته باشد از بین نمی‌رود. البته شاید روح را مسموم کند، ولی حتی ضعیف‌ترین انسان‌ها را هم ارتقا می‌دهد و در محیطی پرشش‌برانگیز کورسوی سعادت را زنده نگه می‌دارد. قشنگ‌ترین چیز این است: هیچانی که داشتن غرور تولید می‌کند هر بهانه‌ای را از تنها بودن می‌گیرد. پس چرا انسان نباید مرتکب این گناه کبیره شود؟

لوادسکی از کتاب نازکی که روی آن با حروف طلایی نوشته شده مقدمه‌ای برام کردن طولی‌های وحشی می‌پرسد: «اگر هرگز قادر نبودم عاشق شوم، چه؟ ولی حداقل قادر بودم مغرور باشم. کتاب کوچولوی من، من به وجود تو افتخار می‌کنم. همان‌طور که عشق عشاق را به عرش اعلا می‌رساند، تو هم مرا به عرش رساندی. نه خیلی اوج گرفتم و نه طولانی پرواز کردم، ولی در عوض با صورت هم سقوط نکردم. به‌نرمی روی عنصر وجودی‌ام فرود آمدم، روی کتابخانه‌ام. هیچ‌وقت دلخور نشدم...»

خیلی دوست داشت گریه کند، ولی حدس زد که اشک‌هایش نه بر اثر شکوه این لحظه بلکه بر اثر تلفن پزشکی جاری شوند، بنابراین جلوی خودش را گرفت. با خودش فکر کرد، رفتار دوستم را با خودم به قبر خواهم برد. نشان دادن حتی طبیعی‌ترین عکس‌العمل هم به نظرش نابجا می‌آمد. به کتاب‌ها گفت صداقت عجب چیز بدی است، همیشه وقتی خودمان را بالاتر از دیگران فرض می‌کنیم، از دستمان فرار می‌کند. لوادسکی دوباره روی ذره‌بین‌ها کرد و آن را به آستین پیراهنش کشید. خودمان را بالاتر از دیگران فرض می‌کنیم! دارم چه می‌گویم! نمی‌خواست به این مسئله فکر کند که در آن دوران که او بجز رفتار پرنندگان و جفت‌گیری‌شان چیز دیگری در سر نداشت می‌توانست با نشان دادن رفتار مردسالارانه نظر جنس مخالف را به خود جلب کند. ولی این کار را نکرد، با کمی اوقات تلخی به این مسئله فکر کرد. پس از پشت سر گذاشتن یک زندگی علمی موفقیت‌آمیز، فهمید: اگر خانم‌ها مدام پافشاری نمی‌کردند که با مردان فرق دارند، می‌توانستند بیشتر توجه او را به خودشان جلب کنند. اگر مثل پرنندگان ماده اندکی خونسردتر و آرام‌تر از مردان بودند، آن وقت توجه او را به موقع به خودشان جلب می‌کردند. آن وقت لوادسکی هم صاحب فرزند می‌شد، به چه نیتی، نمی‌داند.

لوادسکی کتابی را از قفسه بیرون کشید و گردو خاک روی آن را فوت

کرد. نسخه ناقص فرهنگ لغات زبان کلاغ‌ها، اثر دوپون دونمور. یکی از پرنده‌شناسان فرانسوی نسخه بدلی آن را میان کیکی پنهان و درست در هفتادمین سالروز تولد لوادسکی از طریق پرده آهنین قاچاق کرده بود. خوشحالی لوادسکی چنان عقل از او ربوده بود که جلوی چشمان تمام استادان دانشگاه سیبل همکار فرانسوی‌اش را بوسیده بود. یادش می‌آید که یک نفر لیوانش را بالا آورده و گفته بود: «بوسه بدون سیبل، مثل تخم مرغ بدون نمک است!» به سلامتی رفاقت بین‌المللی و تحقیقات در مورد کلاغ‌ها نوشیده بودند. صداها بلند شده بود: «امیدواریم روزی برسد که...» و «... امیدواریم وهم و خیال نباشد». لیوان‌ها را به هم زده و به شانه هم کوبیده بودند: «از شبه‌ماهی تا پرنده، یک پرش کوتاه! از شش‌ماهی تا انسان، چشم‌برهم‌زدنی!» آن‌ها برایش در خواندن این کتاب استثنایی و کاملاً غیرقابل توجه از لحاظ علمی شادی طولانی آرزو کرده بودند. سالروز تولدش همزمان جشن خداحافظی‌اش هم بود. دانشگاه و دانشجویان را، که هیچ‌وقت تعلق خاطر خاصی به آن‌ها نداشت، با این افکار که مدت زیادی زنده نخواهد ماند ترک کرد. وقتی هنگام خداحافظی، در فرودگاه، روبه‌روی همکار فرانسوی‌اش قرار گرفته بود به شوخی گفته بود: «Adieu, mon ami»^۱ همکار فرانسوی‌اش شتاب‌زده سرش را تکان داده و با این بهانه که سرما خورده است مانع بوسه برادرانه لوادسکی شده بود. این مرد سیبلو در هواپیما سکنه قلبی کرد و لوادسکی مدت‌ها عذاب‌وجدان داشت که مبادا بوسه‌ای که بر سیبل او زده، از پا درآوردش. اگر برای او توضیح داده بود که این کار در کشورش نوعی سنت محسوب می‌شود، همان‌طور که فشردن دست در اروپای مرکزی، خب، شاید او نمی‌مرد.

۱. خداحافظ، دوست من. — م.

با صدای نسبتاً بلند، طوری که بقیه کتاب‌ها هم بشنوند، گفت: «چه کتاب قشنگی. بچه‌ها، سرنوشت یک مرد این‌گونه رقم می‌خورد. بیگانه‌ای می‌آید، به بیگانه‌ای دیگر هدیه می‌دهد و از دنیا می‌رود!» کتاب‌ها در سکوت طوری به حرف‌های او گوش می‌دادند، انگار نه انگار که لوادسکی حداقل بیست مرتبه ماجرا را برایشان تعریف کرده است. «آن وقت تصور من در آن روز این بود که خودم خواهم مرد! عجب هدیه قشنگی...»

لوادسکی کتاب را باز کرد و، در حالی که استخوان‌های انگشتش تق‌تق می‌کردند، صفحه‌های آن را با کف دست صاف کرد. با هر حرکتی استخوان‌هایش تق‌تق می‌کردند، از همان دوران کودکی، حتی وقتی آه می‌کشید، یا سرفه می‌کرد. یک بار، که به سسکه افتاده بود، بدنش با هر بار سسکه کردن تق‌تق می‌کرد، می‌خندید و استخوان‌هایش تق‌تق می‌کردند. یک روز به همین شکل سپری شد. لوادسکی با لذت کتاب را ورق زد.

کرا، کر، کرو، کرون، کرونوی
 گرا، گرس، گروس، گرونس، گرونونس
 کر، کرآ، کرا، کرنا، کرویس
 کراو، کروآ، کروئه، کرونه، کروناس
 کراون، کرئو، کروو، کرونو، کرونوس

لوادسکی با خودش فکر کرد، چه سعادت‌ی که فرانسوی بلد بودم، وگرنه مجبور می‌شدم در هفتادسالگی این زبان را یاد بگیرم تا بتوانم این کتاب خوب را بخوانم. محتویات زبان مخصوص کلاغ‌ها، قوی و خاموش، در میان بیست و هفت صفحه پخش بودند. لوادسکی به یاد حالت روحی بدی افتاد که با خواندن این فرهنگ لغات به او دست می‌داد. هر بار که به این کلمه

می‌رسید متوجه می‌شد که انسان‌ها در راه شناخت اسرار کائنات احتمالاً شاخه اصلی و تعیین‌کننده را نادیده گرفته‌اند. کلمه‌ای از زبان کلاغ‌ها. این کلمه چه بود؟ لوادسکی کتاب را ورق زد و احساس کرد پشت خمیده‌اش داغ شد.

کرا (آهسته، با دقت، با خود) - من هستم
 کرا (آهسته، کشیده) - حالم خوب است، یا من آماده‌ام
 کرا (مختصر و مفید) - ول کن
 کرا (محبت‌آمیز، با عشوه) - سلام، یا بیدار شو، یا معذرت می‌خواهم
 کرا (پرسشی، کوتاه) - چه کار کنیم، یا کجا می‌روی؟
 کرا (پرسشی، کشیده) - کسی آن جاست؟
 آن کلمه چه بود؟
 کرائو (بلند و متوقعانه) - گرسنه‌ام
 کروئه (خفه) - مرسی، خیلی ممنون، دست بوس
 کرو (بلند از ته حلق) - از من دور شو!
 کار (با قاطعیت) - خداحافظ
 کرو...

کرونوس! کرونوس بود! بیا به دنیای کلاغ‌ها سفر کنیم! به زبان یونانی، کرونوس.^۱ لوادسکی کتاب را بست. آدم از کنار این شاخه رد شده بود، از کنار خویشاوندانش - از کنار حیوانات که حکم برادرش را داشتند. به این ترتیب، اندیشه وجود زبان همگانی مشترک به خاک سپرده شده بود! لوادسکی رو به کتابخانه گفت: «کتاب‌های عزیز، این‌که روان‌شناسی

۱. یکی از ایزدان نخستین در اساطیر یونان - م.

مدرن حیوانات سرسختانه از قبول توانایی مهره‌داران در مفهوم‌سازی و حرف زدن خودداری می‌کند، نه تنها رسوایی است، که بسیار منحوس است! در حالی که وجود زبان مشترک کاملاً آشکار است. شما به من بگویید، آیا حیوانات خودشان را بی‌علاقه نشان می‌دهند؟ درست برعکس! حیوانات هم موجوداتی سرحال و کنجکاو، ولی نه به خاطر این‌که تخم می‌گذارند، بلکه چون می‌توانند حرف بزنند. زبان...»

لوادسکی به وجد آمد و گردنش را صاف کرد. «حیوانات هم مثل ما تمام اشیاء و پدیده‌هایی را که می‌شناسند نام‌گذاری و به آن‌ها عادت کرده‌اند. در غیر این صورت، مدت‌ها پیش در تنهایی و تاریکی و زندگی بی‌معنی‌شان نابود شده بودند. حتی تمایل زیادشان به تولید مثل هم نمی‌توانست نقیصه نداشتن زبان را برطرف کند. حیوانات هم مثل ما دنیا را درک کرده‌اند، با نام‌گذاری دنیا!»

لوادسکی با چشمانی مرطوب از جلوی کتاب‌ها رد شد و با صدایی آهسته ادامه داد: «وقتی انسان توانایی روحی و جسمی‌اش را بیشتر و بهتر کرد، بالای سرش مه غلیظی از جنس تمدن تشکیل شد، به نحوی که ما، یا خودمان را به خدا بسیار نزدیک تصور می‌کنیم، یا اعتقاد داریم که خدا ما را فراموش کرده است. ولی، خدای من، انسان چقدر بدبخت است! فقط شکاف بین خودمان و خدا را عمیق‌تر کردیم. شکاف بین خودمان و حیوانات را.»

لوادسکی، که انگار با مستعدترین دانشجویانش حرف می‌زد، به کتاب‌ها گفت: «داشتن زبان مشترک اولیه، چه از لحاظ فیزیولوژیک و چه از لحاظ علم زبان‌شناسی، انکارناپذیر است. ولی علم زبان‌شناسی از کجا باید وسیله اثبات توانایی حیوانات در حرف زدن و دستور زبان آن‌ها را به دست بیاورد؟» سکوت از سر موافقت کتاب‌ها با اظهارات او بلاغت‌گفتار لوادسکی را دوچندان کرد. گفت: «آن روز فرا خواهد رسید که فرهنگ

لغات زبان حیوانات دیگر برای گردآورندگانش اسباب شرمندگی و تمسخر نخواهد بود، بلکه آن‌ها را به اوج شهرت و محبوبیت خواهد رساند. گردآورندگان هم متواضعانه نگاه‌هایشان را پایین خواهند انداخت...» لوادسکی با شرمندگی نگاهش را به زمین دوخت، که وزش بادگردوخاک‌های نشسته روی آن را به رقص واداشته بود. «... چون خیلی دیر به این فکر رسیده‌اند که حیوانات همسایگان قابل احترام ما هستند، دوستانی که می‌توان باور داشت زبان مخصوص به خودشان و روحی فناپذیر دارند. پس از سال‌های مدید کوتاهی در حقشان...»

کتاب‌ها همچنان خاموش ماندند. لوادسکی می‌خواست بگوید، امیدوار باشیم که برای بستن پیوند مودت بین ما و حیوانات خیلی دیر نشده، ولی در افکارش غرق شد.

II

لوادسکی تصمیم گرفت کت و شلوار مخصوص روزهای یکشنبه‌اش را بپوشد، پاپیون مورد علاقه‌اش را، که روی آن تصویر کلاغ نوک‌سرخ منطقه آلپ نقش بسته بود، ببندد و به مرکز شهر برود. معلوم بود می‌خواهد چه کار کند: عصای مخصوص پیاده‌روی بخرد، به شیرینی‌فروشی خوبی برود و آن قدر کیک بخورد تا آرواره‌هایش به درد بیایند، تا احساس کند که هنوز زنده است و بد زندگی نمی‌کند.

در حالی که مشغول لباس پوشیدن بود، چند تصمیم دیگر هم گرفت: اگر گارسونی که از او پذیرایی می‌کند زن باشد و زیبا، سعی می‌کند اتفاقی دستش به او بخورد، اگر گارسون مرد باشد، پایش را جلوی پای او می‌گذارد. دیگر، اصلاً، با پزشکش تماس نمی‌گیرد و اگر او تلفن زد، فریاد وحشتناکی می‌کشد و گوشی را قطع می‌کند. به هیچ وجه به پرتودرمانی و مصرف قرص‌های مسموم‌کننده تن نخواهد داد. در عوض، تا روزی که زنده است به احترام مادرش - زن بیوه‌ای که در فاصله دو جنگ جهانی،

در بهترین هتل وین، برای لوادسکی که آن موقع کودک بود یک تکه کیک شکلاتی سفارش داد - یک تکه کیک شکلاتی خواهد خورد.

لوادسکی رو به آینه گفت: «بله، دقیقاً.» کف دستش تف کرد و چند رشته موی نسبتاً بلندی را که برایش باقی مانده بود به سمت گردن صاف کرد. چگونه توانسته بود بدون عصا زندگی کند! جای تعجب نبود که می‌لنگید. اگر عصا داشت، هرگز این بلا سرش نمی‌آمد.

در حین رفتن به سمت ایستگاه اتوبوس، بارها ایستاد و بینی‌اش را پاک کرد. تصمیم گرفت تا آخر عمر دیگر از دستمال جیبی چهارخانه استفاده نکند، بلکه فقط از دستمال جیبی‌های سفیدی که می‌خواست از مرکز شهر بخرد استفاده کند، همراه با عصا، کلاه و چند پیراهن صددرصد نخی. در حالی که در اتوبوس روی یکی از صندلی‌های مخصوص زنان باردار و معلولین می‌نشست، فکر کرد، فقط پیراهن‌هایی می‌خرد که دکمه‌های صدفی داشته باشند. زن پایه‌ماهی کنار دستش نشست. به زنی که در انتظار مادر شدن بود گفت: «دیگر به این جایم رسیده، می‌فهمید!» و رویش را بلافاصله برگرداند. زن به طرز وصف‌ناپذیری زشت بود. اتوبوس توقف کرد. لوادسکی پیاده شد، ولی نه در ایستگاهی که باید. با عصبانیت با خودش گفت: «عجب حماقتی! حالا باید با زحمت از میدان دوستی رد شوم و کل خیابان فضانوردان را پیاده طی کنم. باید دو ایستگاه آن طرف‌تر پیاده می‌شدم. ولی چاره چیست... هوای تازه و رحمت خدا همسفرهای همیشگی انسان در طول راه هستند... کلاغ پر، اتوبوس پر!»

مرد نابینایی زیر درخت شاه‌بلوطی ایستاده بود و گیتار می‌زد. لوادسکی مصمم به سمت او رفت و انگشت اشاره‌اش را بالا آورد: «شاه‌بلوط‌ها، مواظب باشید خشک...» مرد نابینا گیتار را پایین آورد و دندان‌هایش را به او نشان داد. لوادسکی کلاه او را لگد کرده بود.

مرد نابینا با لهجه اهالی سرزمین‌های جنوبی گفت: «گم می‌شوی، یا

خودم گمت کنم!» لوادسکی شان‌هایش را بالا انداخت و رفت. پس از برداشتن چند قدم، از حرکت ایستاد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت: یادش رفته بود دندان‌های مصنوعی‌اش را در دهان بگذارد.

لوادسکی با خودش فکر کرد، حتماً در خانه جا گذاشته‌ام. ناگهان احساس خستگی شدیدی کرد و به سمت یک نیمکت رفت. سه خانم مسن روسری‌برسر آن‌جا نشسته بودند. یکی مشغول بافتن بود، یکی به پرنده‌لنگی غذا می‌داد و سومی مشغول خواندن کتاب بود. لوادسکی تعظیم مختصری کرد و هن‌هن‌کنان کنار آن‌ها نشست. گفت: «هورا.» عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و مشغول خواندن کتابی شد که زن مسن در دست داشت: «نکته بسیار عجیب حرارت ثابت سی و پنج درجه‌ای محل جفت‌گیری زنبوران است. مشاهده می‌کنیم که هنگام ورودت هوا زنبورهای کارگر مثل یک لحاف پَر قو به کندو می‌چسبند و تا حد امکان از خروج گرما جلوگیری می‌کنند. وقتی هوا گرم می‌شود، بالای کندو می‌نشینند و با بال زدن درجه حرارت داخل کندو را ثابت نگه می‌دارند...» قلب لوادسکی گرم شد. خیلی دوست داشت دست زن کتاب‌به‌دست را مثل دست یک همکار می‌فشرد. با قسمت چپ بدنش احساس کرد که زن لبخند زد. لبخند زن به دلش نشست. چشمانش را بست و یاد آن پرنده ماده‌ای افتاد که کنه به چشمش چسبیده بود.

پرسید: «چون گفتم هورا، لبخند می‌زنید؟» و چشمانش را باز کرد. زن گفت: «بله.» و از شدت سرفه داشت خفه می‌شد: «معذرت می‌خواهم، یک تکه نان در گلویم گیر کرده است.» کیوتر لنگ وحشت‌زده چند قدمی به عقب برداشت و با بدبینی به زن که سرفه‌اش بند نمی‌آمد خیره شد.

لوادسکی گفت: «قبلاً میدان دوستی نگین شهر بود، مخصوصاً زمستان‌ها. آن موقع‌ها که جوان بودیم سطل آب به دست به این‌جا

می‌آمدیم، جلوی مجسمه یادبود ژنرال، پیست اسکی درست می‌کردیم و تا جایی که دلمان می‌خواست پاتیناژ بازی می‌کردیم.» زن کتاب را بست و حالا مجبور بود بی‌وقفه سینه‌اش را صاف کند. لوداسکی از فرصت استفاده کرد و نگاهی به اسم کتاب انداخت. علم قابل فهم. از زندگی زنبورها. زن بافنده و زن غذادهنده به کیوتر لنگ متظاهرانه رویشان را آن طرف کردند. لوداسکی آه کشید. با چه تعداد دوستان دختر و پسر جلوی ژنرال جمع می‌شدند! این میدان سابق مکان خاصی بود. هر کوری خوشحال می‌شد، وقتی شهروندان به او هشدار می‌دادند که میوه‌های شاه‌بلوط در حال سقوط است. و حالا؟ تا چشم کار می‌کند، حق‌ناشناسی!

به زن بغل‌دستی گفت: «می‌دانید، قبلاً آدم‌هایی که می‌گفتند 'قبلاً' همه چیز بهتر بود، به نظرم وحشتناک می‌آمدند، ولی حالا آن‌ها را به چشم خواهران و برادران عزیزم نگاه می‌کنم!»

زوجی، در حالی که دست در دست هم داشتند، سلانه‌سلانه از جلوی نیمکت عبور کردند. قیافه‌شان شده بود شبیه حیوانی که چهار پا در عقب دارد. بندهای باز کفش‌هایشان هنگام برخورد با زمین چپ و راست گردو خاک بلند می‌کرد. لوداسکی مخصوصاً با صدای بلند گفت: «قبلاً چنین چیزی امکان نداشت!» زوج از حرکت ایستادند، نگاهی به او انداختند و رفتند. لوداسکی غرولندکنان گفت: «چندش آور است!» و لبانش را لیسید. فقدان دندان‌های مصنوعی‌اش آزاردهنده بود. کم‌کم عضلات دهانش داشت بر اثر حرف زدن می‌گرفت. او به این همه حرف زدن عادت نداشت. جیره روزانه‌اش معمولاً پنج شش کلمه‌ای بود که با خودش حرف می‌زد. ژنرال بر پشت اسب گول‌پیکرش با افتخار نشسته بود. زاغی خودش را روی سر بی‌دفاع ژنرال خالی کرد. چرخ زدن‌ها و دم سیاه زاغ دشمنانه به نظر می‌رسید. زاغ با صدای بلند قارقار کرد و نوک یکی از درختان دورو برنشست. لوداسکی گفت: «چه حیوان

زیبایی!» رویش را برگرداند و دید که زن کتاب به دست رفته است. بافنده و غذادهنده به کبوتر هم جایشان را به دو دانشجوی سیگاری داده بودند.

لوادسکی از جا بلند شد و رفت. در حالی که میدان دوستی را پشت سر می گذاشت، با خودش گفت، حتماً به عصایی احتیاج دارم که دسته اش نقره ای باشد، تا نور خورشید بعد از ظهر را بازتاب دهد. خدای من! چه چیزهایی را که در زندگی از دست نداده ام! با هر سنگفرشی که پشت سر می گذاشت اوقاتش خوش تر می شد. گاهی می ایستاد و عرق صورتش را پاک می کرد. در حالی که منتظر سبز شدن چراغ راهنمایی بود، به دیرک آن تکیه داد. نخواست از راه زیرزمینی برود. وقتی به کولی ها و روزنامه فروش ها می رسید، راهش را کج می کرد. سایر افراد از سر راه او، لوکا لوادسکی، پروفیسور بازنشسته جانورشناسی، کنار می رفتند. نه با احترام، نه با نفرت، بلکه به شکل کاملاً خودکار، درست مثل خون که از سر راه سوزن کنار می رود. خیابان فضانوردان، با دو ردیف درخت چنار قدیمی، خمیازه کشان به استقبالش آمد. از این خیابان که رد می شد، به قلب شهر می رسید، به جایی که مغازه هایش مملو از اجناس مختلف بودند، من جمله عصای دسته نقره ای، پیراهن، دستمال جیبی به سفیدی برف و کلاه بولر. با خودش فکر کرد، تبدیل می شوم به یک دلچک مدرن، و از شدت خوشحالی دست های چروکیده اش را در جیب های شلوارش مشت کرد. احساس کرد قطره ای اشک در درونش به سمت بالا حرکت می کند، گرد و بزرگ مثل حبابی که بر اثر هواگیری غواصان ایجاد می شود. خیس عرق سوار تاکسی شد. از آینه عقب به راننده که ابروانش را بالا انداخته بود گفت: «لطفاً تا ته خیابان.» و با کشیدن آهی که از آن صدای سوت بلند شد به صندلی عقب تکیه داد.

لوادسکی در جواب خانم فروشنده فریبهی که از او سایش را پرسید

شانه‌های نحیفش را بالا انداخت و تقاضا کرد اندازه‌هایش گرفته شود. در حالی که دست‌هایش را باز کرده بود، گفت: «سفارش دوخت این کت و شلوار زیبا را، کمی پس از پایان جنگ، در لندن به خیاط خانواده سلطنتی دادم. به مناسبت برگزاری کنفرانس بین‌المللی پرنده‌شناسان.» نفسش چند رشته موی ظریف خانم فروشنده را، که بال‌های جمع شده مشغول اندازه گرفتن دور سینه او بود، تکان داد. «آن موقع کمی قدبلندتر بودم و قوز هم نداشتم. ولی سرشانه‌هایم به باریکی الآن بودند.» فروشنده نوک انگشت اشاره‌اش را مرطوب کرد و مشغول ورق زدن کاتالوگ شد. لوادسکی سعی کرد با او شوخی کند. «البته سینه‌ام هم رشد نکرده است.»

خانم فروشنده، بدون این‌که لوادسکی را لایق نگاه کردن بداند، پرسید: «مایلید کت و شلوار چه رنگی باشد؟ سرمه‌ای، قهوه‌ای، سیاه، خاکستری روشن، خاکستری تیره، راه‌راه، دکمه‌سیاه، دکمه‌طلایی؟»

«سرمه‌ای با دکمه‌های تیره‌رنگ، لطفاً.»

«و آستری‌اش؟»

«البته شرابی.»

خانم فروشنده، با کفش‌های پاشنه‌بلندی که هنگام راه رفتن تپ‌تپ می‌کرد، پشت دری ناپدید شد و کمی بعد با یک دست کت و شلوار سرمه‌ای و همکار مسن‌ترش برگشت. خانم فروشنده مسن برای لوادسکی توضیح داد که کت و شلوارهای مدرن آستری شرابی ندارند، بلکه رنگ آستری‌شان معمولاً خاکستری تیره یا صورتی مات است. «صورتی مات شیک است، خاکستری تیره مخصوص تاجران.»

لوادسکی – که قبلاً در چنین مواقعی صورتش سرخ می‌شد، موقعی که افراد جرئت می‌کردند از کلمه «قبلاً» استفاده کنند به نظرش وحشتناک می‌آمدند – گفت: «پس صورتی مات را انتخاب می‌کنم.»